



# انہدرفما

# انہدرفما

گزیدہ اشعار  
اسماعیل نواب صفا

نشر بیگان

# غزلیات

## ﴿۵﴾ روزن امید

بس که من با درد هجرانت مدارا کرده‌ام  
خویش را در حلقهٔ عشاق رسوا کرده‌ام  
دزد را بی‌گفتگو باید به اهل دزد گفت  
در غمت با شمع زین رو گفتگوها کرده‌ام  
اشک را گفتم چرا می‌ریزی ای دیوانه، گفت:  
روزن آمیدی از این گوشه پیدا کرده‌ام  
مستم از صهبای عشقت، مستی است و راستی  
همچو چشمت کی شدم سرمست و حاشا کرده‌ام  
تلخکامم کرد دست هجر و از پایم فکند  
بوسه‌ای تا زان لب شیرین تمنا کرده‌ام  
من که امروزم چو مویت در پریشانی گذشت  
خویش را سرگشتهٔ امید فردا کرده‌ام  
با «صفا» گفتم که غوغا کرده‌ای در شعر، گفت:  
دیده‌ام غوغای چشمی را و غوغا کرده‌ام

## ﴿۵﴾ باورم کن

خدایا عاشقم عاشق ترم کن  
سراپا آتشم خاکسترم کن  
گلی عشق تو را پروردم از اشک  
چه می خواهی ز جانم پیرم کن  
دری بگشای از گلشن به رویم  
شبی با یاد خود همبستم کن  
مکن سردی که عمری همچو خورشید  
تنت را گرم سازم، باورم کن  
اگر خواهی که گردی فتنه بر خویش  
جمال خود نگه در ساغرم کن  
چو من در شاعری گمنام ماندم  
به کار عاشقی نام آورم کن

## «۵» از یاد رفته

نیمچه و نقشه «۵»

من چیستم، حکایت از یاد رفته‌ای  
تصویری از جوانی بر باد رفته‌ای  
صلید ز دست رفته سربار زندگی  
با پای خویش، در پی صیاد رفته‌ای  
من کیستم، ز کوی مرادی که جای توست  
ناشاد بازآمده‌ای، شاد رفته‌ای  
در شوره‌زار هجر تو محبوس مانده‌ای  
در گلشن خیال تو آزاد رفته‌ای  
کی دیده چشم کس به خرابیات عاشقی  
چون من خراب آمده آباد رفته‌ای  
یاد «صفا» ز خاطره‌ها کی رود که گفت:

من چیستم، حکایت از یاد رفته‌ای

۷۲۶۱ - نویسی مینی که ریخته ساقی به سافار ۱۳۳۱ - خرمشهر

۱۳۳۸ - تهران

## ﴿﴾ فراموش شده

سرخیلِ تشنگانِ لبِ نوشِ او منم  
آن قصه‌ای که گشته فراموشِ او منم  
در عینِ وصلِ خاطرِ آشفته‌ای مراست  
گویی که موی ریخته بر دوشِ او منم  
چشمِ انتظارِ صبحِ بُودِ شمعِ نیم‌جان  
چشمِ انتظارِ صبحِ بناگوشِ او منم  
صبحِ امیدبخشِ نشاطِ آورِ من اوست  
شامِ هراسِ آورِ خاموشِ او منم  
پنداشتِ مستِ باده‌ام، آن مستِ خوابِ ناز  
غافل از این دقیقه که مدهوشِ او منم  
باشد جفا اگر چه خطا با «صفا»، ولیک  
ای عشقِ پایدار، خطاپوشِ او منم

## ◀◀ امید سحر من

خواهم ز خدا این که به دلخواه بمیرم  
یعنی که تو را بینم و آن گاه بمیرم  
ای عشق، ز جان من دلخسته چه خواهی  
بگذار که با این غم جانگاہ بمیرم  
آن شب‌نم پاکم که در آغوش طبیعت  
ناگه به وجود آمده، ناگاه بمیرم  
چون راه به جایی نبرم در همه عمر  
گمراه به سر برده و گمراه بمیرم  
خواهم که به دامن تو چون اشک نشینم  
یا آن که به لب‌های تو چون آه بمیرم  
شمع من و روی تو امید سحر من  
مگذار که نادیده سحرگاه بمیرم  
می‌گفت «صفا»: زنده جاوید منم من  
روزی که به دلخواه تو ای ماه بمیرم

## ﴿٥﴾ لب تشنه

لب تشنه‌ام ساقی به من زان آب آتشنا بده  
یک جرعه کی سیرم کند، دریا بده دریا بده  
تا عشق تو پیروز شد، تیر غمت دلدوز شد  
زان می که هستی سوز شد، جامی به دست ما بده  
تا عاشقی شد پیشه‌ام، عشق تو سوزد ریشه‌ام  
یا کور کن اندیشه‌ام، یا دیده‌ای بینا بده  
دردی‌کش میخانه‌ام، خالی بود پیمان‌ام  
مستم کن و دیوانه‌ام، وانگه به خلوت جا بده  
فارغ ز هر سودا منم، آواره صحرا منم  
چون مست بی پروا منم، پیمان‌ه بی پروا بده  
گردیده‌ام بدنام تو، محو تو و اندام تو  
تا پخته گردد خام تو، او را تو خواری‌ها بده  
روی تو خوش، موی تو خوش، بردی «صفا» را عقل و هوش  
یا خیز و امروزم بکش یا وعده فردا بده

## ﴿۵﴾ به خاک پای عزیزان

ز دوستان من امروز گر نمانده کسی  
ز داستان من خسته هم نمانده بسی  
ز مجمعی که همه یار یکدگر بودیم  
به هر طرف که نگه می‌کنم نمانده کسی  
به زیر پنجه شاهین زندگی شب و روز  
به سان طایر پرکنده می‌زنم نفسی  
برای ماندن من، بی‌وجود همسفران  
دگر نمانده نه مُستمسِکی نه مُلتَمسی  
ز تنگی قفس ای مرغ پرشکسته منال  
اگر که هم‌نفسی با تو هست در قفسی  
دلا اجل ز قلم نام کس نیندازد  
گر اتفاق فتد در شماره پیش و پسی  
«صفا» به دیده کشد سرمه فنا کامروز  
به خاک پای عزیزان نمانده دسترسی

## ﴿۵﴾ مژده رحلت

امروز دلخوشم همه با یاد یارها  
با یاد یارهاست مرا یادگارها  
تاکی کنی هیاهوی بسیار بهر هیچ  
آخر خورد به سنگ سر آبشارها  
گریم اگر چو ابر بهاری غریب نیست  
کاید پس از من و تو بسی نوبهارها  
موی سپید مژده رحلت دهد، ولیک  
چشمم به ره سفید شد از انتظارها  
شیطان عزیز و فسق عزیز و گنه عزیز  
مرد خدا مجوی در این روزگارها  
زنجیر جبر بسته سراپای خلق را  
در دست هیچ کس نبود اختیارها  
«گلچین» ماست «صائب» دوران خویشتن  
هر بیت اوست جلوه‌ای از شاهکارها  
دارم «صفا» و نیست کسی خواستار من  
غم مانده و نمانده مرا غمگسارها

## ◀ ۵ ▶ ناله‌های سحر

از یک نگاه گرم تو بی تاب شد دلم  
در آرزوی آتش تو آب شد دلم  
جانم ز ناله‌های سحر روشنی گرفت  
وز گریه‌های شب، گل سیراب شد دلم  
از لطف مهر، جلوه فرود شد اگر که ماه  
خورشید من، ز نور تو مهتاب شد دلم  
زین پیشتر دلم خزفی بیشتر نبود  
در پرتوی تو گوهر نایاب شد دلم  
این سینه را کدورت هستی گرفته بود  
از صافی تو همچو می ناب شد دلم  
از یک تبسم تو «صفا» یافت جان من  
وز خنده تو غنچه شاداب شد دلم

۱۳۵۳ - اصفهان

۱۳۵۴ - تهران

ناله‌ها ... ۲۵۶۱

## ﴿۵﴾ هر چه می خواهی بکن

بس که دیدم در لباس دوستی‌ها دشمنی  
می‌کنم من هم از این پس دوستی با دشمنی  
دشمنی اندر لباس دوستی انصاف نیست  
مرد میدان می‌کند یا دوستی یا دشمنی  
آن که لاف دوستی امروز با ما می‌زند  
دوستی ناکرده، خواهد کرد فردا دشمنی  
دشمنی بی‌علتی هرگز کسی با کس نکرد  
دوستی هر جا که آید، خیزد آن جا دشمنی  
نی غلط گفتم، «صفا»ی ما صفای مطلق است  
هر چه می خواهی بکن ای دوست با ما دشمنی

## دروغ مصلحت آمیز

خو کرده ایم در همه ایام با دروغ  
در روزگار ماست همه راست‌ها دروغ  
در روح ما مکین شده از ابتدا فریب  
با خون ما عجین شده از ابتدا دروغ  
بیگانگی نگر، که در این عمر بی ثبات  
هر روز بشنویم ز هر آشنا دروغ  
از بس شنیده ایم ز مردم دروغ و راست  
باور نمی‌کنیم ز کس، راست یا دروغ  
گفتی دروغ مصلحت آمیز جایز است  
در نزد ما قبیح بود هر کجا دروغ  
بیچاره ملتی که ز پا تا به سر ریاست  
بیچاره تر، که هست ز سر تا به پا دروغ  
گفتا «صفا»، بگو سخنی راست، گفتمش  
پاکی دروغ و مهر دروغ و صفا دروغ

دوبیتی‌ها

دلَم را خالی از تشویش کردم  
حذر از عقل دوراندیش کردم  
نکرده هیچ کس با دشمن خویش  
ستم‌هایی که من با خویش کردم

□ □ □

زمین سرده، زمان سرده، خدایا  
همه رنج و همه درده، خدایا  
درین قحط محبت، نقش آیام  
به کام هر چه نامرده، خدایا

□ □ □

درین میخانه از ساقی خبر نیست  
درین غمخانه از شادی اثر نیست  
«به سنبل جز پریشانی ندادند  
نصیب لاله جز خون جگر نیست»

□ □ □

به هر کس مهر ورزیدم خطا بود  
وفا با هر که کردم بی‌وفا بود  
ز خود پرسم که در این سال هفتاد  
چه‌ها کردم، چه‌ها دیدم، چه‌ها بود

□ □ □

نشان غیر در عالم ندیدم  
به جز شر از بنی آدم ندیدم  
ندید از من دلی جز شادمانی  
ولی در سینه غیر از غم ندیدم

□ □ □

درین صحرا نمی آید بهاری  
نمی روید نهال انتظاری  
نه داری مانده بر جا، نی درختی  
که بنویسند مردم یادگاری  
□ □ □

دلی دارم پر از رنج و پر از درد  
فغان از این وجود درد پرورد  
«من از بیگانگان هرگز ننالم  
که بامن هر چه کرد آن آشنا کرد»  
□ □ □

اگر تیشه به دست کوهکن بود  
بر آن کوه خدایی<sup>۱</sup> تیشه زن بود  
حدیث خسرو و شیرین فسانه است  
سرود کوهکن، ایران من بود  
□ □ □

جوانی همچو خوابی بود و بگذشت  
درنگ پرشتایی بود و بگذشت  
محبت، راستی، آزادگی، عشق  
سؤال بی جوابی بود و بگذشت  
□ □ □

نه تابی، تاکه از کویت گریزم  
نه صبری، تاکه با هجرت ستیزم  
خوشا روزی که در پای تو ای سرو  
شوم چون سبزه وز جا برنخیزم  
□ □ □

---

۱. منظور کوه بیستون، به معنای ستون خدایی یا جایگاه خداست.

سوار کشتی بی‌ناخدایم  
که از پیر حقیقت‌بین جدایم  
اگر دستم تهی پایم شکسته‌ست  
به پای سر به پابوس تو آیم

□ □ □

چو بر اورنگِ درویشی رسیدم  
به فیض نیکان‌دیشی رسیدم  
اگر پُرسی ز درویشی چه دیدی  
ز درویشی به بی‌خویشی رسیدم

□ □ □

وصالت گنج باد آورده‌ای بود  
فراق رنج غم‌پرورده‌ای بود  
به هر برگ از کتاب زندگانی  
حدیث آرزو گم کرده‌ای بود

□ □ □

حقیقت چیست؟ امید محالی  
محبت کفتر بشکسته بالای  
به گوشم وقت لالایی نخواندند  
به غیر از قصه‌های پُر ملالی

□ □ □

سخن در عشق، از ما و منی نیست  
اثر از سلطه اهریمنی نیست  
اگر در وادی ائمن نهی پای  
سراپاگر نسوزی ایمنی نیست

□ □ □

دل‌خواهد روم در خانقاهی  
که گاهی برکشم از سینه آهی  
چو غافل مانی از ورد شبانگاه  
نمی‌بینی به جز روز سیاهی

□ □ □

رباعیات

کردیم فغان چو بلبل از لانه خویش

گشتیم قرین رنج از افسانه خویش

کاشانه کس ز ما نگرید خراب

برهم نزدیم غیر کاشانه خویش

□ □ □

چشمی پُر از انتظار می باید و نیست

قلبی تهی از قرار می باید و نیست

دستی چو دل شکسته می باید و هست

پایی ز پی فرار می باید و نیست

□ □ □

دیروز ز جام باده مدهوش شدیم

امروز چو شمع گشته خاموش شدیم

تنها نه زمانه بُرد ما را از یاد

از خاطر خویش هم فراموش شدیم

□ □ □

هر مرحله عمر، نمی آید باز

پایان ورا نیست نشان از آغاز

در رنج و عذاب رفته می ساز و بسوز

با محنت نورسیده می سوز و بساز

□ □ □

در شکوه ز بیداد دلازار نیّم

جز خویش ز کس این همه بیزار نیّم

هستی چه بُود رسته و بازار فریب

من طالب این رسته و بازار نیّم

□ □ □

## ﴿ ۵ ﴾ سه رباعی پیوسته و در عین حال مستقل ۱

روزی ز نسیم قهر، گل پَر پَر شد پروانه بشد آن پَر و خاکستر شد  
بلبل به وجود آمد از آن خاکستر آسوده به باغ رفت و خنیاگر شد

□ □ □

سرپنجه آدمی بشد صیادش در کنج قفس نغمه برفت از یادش  
هر قطره اشک بلبل بی پر و بال می گشت و فلک به دست ساقی دادش

□ □ □

می نیز اسیر جِجله خُم گردید یک چند ز چشم اهل دل گم گردید  
بنشست چو اربعینی اندر دل خم آن گاه سرور بخش مردم گردید

□ □ □